





سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ رَبَّ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ وَالْأَرْضِ وَالْعَرْشِ الْمَغِيدِ



سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ رَبَّ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ وَالْأَرْضِ وَالْعَرْشِ الْمَغِيدِ

احمد قد انجیہ سخیات الصائم را حکیم نجات السرائر المشتره عن الامام  
والتطایر المقدس عن ان بیدر که الابصار والبصایر والصلوة علم  
الداعی لامته الی النعم والذخایر ورسول ایض لایل الصغایر  
ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلائل آیاته لطایف اناته وانه  
یعلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه  
سبحان الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البیرو والبحران دلیل بر  
وان وکتیر هر سر کشته آن راحت هر جراحت وان در مان هر  
وان غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و اول  
که بر اعدای خود رایت نفرت و محبت پدید کرد و آن مفضل که دوست

و جان نبرد و فرزند کان و شفاعت خواه رسیده کان و قدرت  
سر جرید کان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آن مردی که  
نظر شیر مقدم بود و رویت بر وایت تا بر فرمانی که از گلشن ارادت  
سوی مرکز سیاه و به روحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل  
صد شستی آن صده با قدر بلکه آنقدر هر صد آن مردی که طاوس  
بلبله آبیا و حی بد و آوردی پیش از خود میخواند می تا برای اعجاز و اعزاز  
لام نام مخلوق فرمان آمد و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه  
حی آمد بدین متر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه و سلم من کذب  
بعهد و بشاریم و عزیز می هستیم و بر بندگان پادشایم در عالم غیب بهر  
مه هزار کجاست که خاطر بر ناگنجی بدان نزد مصراع حجاب دیده  
محرمان زیادت بار ما ایم که ما ایم و سیر از غیب ما ایم آنرا که خود پیش  
بر کنیم و سینده می بهتاج خزان غیب کردانیم و انوار بشمار بروی  
شار کنیم و مد و لطایف بعهده بروی ایشار و تقوی شکاروی کردیم  
به می دماروی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که بودی  
لیستن الذین یؤمنون بالغیب و ستایشان بکنج غیب سه در بحر الاله  
بعناء ما غرق شوند و در سرار و ده قدم قدم بر باط فضل نهند از کاس  
بودت شراب لغت چند و رایت دولت ایشان سر بریزد کشید و قلم

این نام بودی روزگار این  
روزگار ان ابا باری غیبی  
که کین بر ما اعراض  
دراز که با کجا  
وی غیبی که در عالم غیب  
کس از سر انجمن ایش  
در حجاب خلاف می باشد  
که بر این غیب نیندازد  
انجمن حجاب روزگار وی  
غیب بینه ما شکر نعم کند



علین  
معامله  
فصل

کتابخانه  
موزه  
و مرکز اسناد  
جمهوری اسلامی ایران

عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب  
عالمی و از بیابان و نایاب

بمیدان خدایان قسم کند بیکانه وارمی آید و دیوانه وار میرود و در  
واع ذل بر روزگار آن روزگوران نهاده که وان التجار نفسی محجوب  
کردن بر با اعتراض و استخجابی که بر طالبان شریعت و سالکان است  
باشید هیچ شئی از هشیاء عالمین مد آن نکرده و باز سدی که در راه  
ایشان نهاده شد معاصرتی شعلین از بر نذر اصول بر فروع نکرده و  
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب از عالم ریب نه نزد عالم لغیب با کس  
یا عاشقی رسد از غیب در فرج باید که راست و دما خود را از دریای بی پایان  
این نفس طرا خود پرست و برای عذار من کوفی نکه دارد که فرعون میگویند  
یا آن عدت و عدت گفت که انا ربکم الاعلی مطر و شد و آن نبرد و مطر و  
با آن خدم و حشم گفت که انا حی و امیت مرد و شد و آن غوازیل لعین با  
آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه خلقی مرجوم شد و آن قارون  
و ارون با آن حلیت و عیلت گفت که انا اوتیه علی علم عندی مغرور شد  
انرا که خود را از چنین دریای بیکانه بیرون برد و از اینک این نینک  
بگریزد و در جبل امین دین آید و که و عتصم بحیل الله جمیعاً و این کلمه را  
ورد خویش سازد و از گفت من خود را همچون نسا زد که فذلک حرمان  
بریده جرمیه او گشته و از آن رقم نشان این آید که فخصنا به و باره الارض  
و بیشتر اهل دنیا از در هوا درها و پدید فرستند تا جماعتی از ایشان در هوا می

گفتند و ایشانرا از صدق این حدیث چه خبرند با اتفاق ایشان است که چنین  
 سالوسی نامی از ائمه سی را از برای جاوه دنیا خیریه و شکوشتن اهل کتاب  
 بفرود و دروغ ایشان جماعتی فرو شده و بر موافق نیستند  
 در س شریک که سن سینه فلز و زردا و وزین عمل بهاد عالم قیامت  
 مطیعان را جزا و ثواب باشد که در جاوه بعضا فوق بعض ایشان در خلقت  
 بعضها فوق بعض مانده اند در دنیا کامی برداشته اند و بعضی قاصی بر کرده اند  
 مفسدان در عقب این مخلصان می آیند و همی گویند که نظر ناقصی من بودم که  
 جواب باید که قیل اجوا و یا که گفته و انور این قوم خود پستانند تا قرآن  
 بر سید طاعت و حق شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که امری است  
 من استی آنکه مواه با جماعتی دیگر که بومی اخلاص مشام ایشان رسید باشد  
 قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قدر کردند و طمع از انانفس ایشان به او ای  
 و فردوس نامی و مطلب ایشان کرده که این اشارت از قرآن کریم سمع ان  
 جمع رسیده بود که و کم فیها ماشتمی الانفس این کرده و از هوای نفس در گذشتند  
 اما میراث اهل بر بند که صد نبوت خبر کرده است که اکثر اهل تجربه بله باز  
 جماعتی که سر از سرای طینت طبیعت بر آوردند قدم از هوای سوقت بر هوا  
 سوید نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پامی زدند و بعضی را با آنکه  
 خلعت تجار داشت پشت دست زدند از صورت دعوی و حقیقت معنی

و گفتند این عالم را کجا کجا برین  
 و طالبان حقیقت اند که در نورانیات  
 زاده اند و کجا دست تامل اندیش  
 شدند و کجا درین عالم مومنین  
 درین جهت و نور و نظایر این  
 کجا بعد از انصوات اند و بعضی  
 همین اول قدم از عالم انان  
 بود و در وسط کجا غیب خال انان  
 بود که قرآن مجید در حق می گفت  
 و بعضی از مردم الا سجا که با او در حق  
 گفت که این جهت و حق که در حق  
 است و از این جهت و حق که در حق

نشان  
 شرح علماء  
 نظم  
 بر زمین  
 بطبع انکه نفس  
 بیارت  
 این قوم  
 نفس  
 موی

این کتاب در بیان فضیلت علم و معرفت است  
 و در بیان آنکه هر کس که بخواهد در دنیا  
 و آخرت موفق شود باید که در راه علم  
 و معرفت کوشش کند و از راه  
 جاه و جاه طلبی بپرهیزد  
 و در بیان آنکه علم و معرفت  
 باعث سعادت و نجات است  
 و در بیان آنکه هر کس که  
 بخواهد در دنیا و آخرت  
 موفق شود باید که در راه  
 علم و معرفت کوشش کند

این کتاب در بیان فضیلت علم و معرفت است  
 و در بیان آنکه هر کس که بخواهد در دنیا  
 و آخرت موفق شود باید که در راه علم  
 و معرفت کوشش کند

و گفت این خادم حرم حرم خوشترین پیره نگارده است و جز سندی و قرآنی  
 پیش نگارده است طبع غنچه است و آواز آرزو کوشش هوش گاه آهسته

در پیش نیم اگر چه دیگوشم	دیوانه نیم اگر چه کم شده بوشم
گر بی برگی بدک ماله کوشم	آزادی با بندگی نغزوشم

سر و غرض مغرور عرض نبوده با عشق و مسازی دارم و با صدق دل  
 با نبی انیکت چهل سال است با قناعت تو شمن بوده است و فقرت کین

چید کون کرد سلطان کرد ما چهل سال	رودت و اقبال سلطان با و دین
بشک تو در راه من یک می از پنا	همت کشور کور از بگذار بر من بگفت
حرم شهرت خوانکار شاه و مابرا	بنادند رما و ایشان کرت تا بد ما
ما کف اند نفا فوق طاقت ما	و لا تجودیه الا با تحب
تا سنال کیت کاید بر دست	مجد کوما که بدیش کز راه برود
نام و می میدان و نقش ره بین	گر حکیمان چون زیاد آمد ز نزد
نغمه که زیادتی کنم گفت دلم	تزدیکت بک روح کرا بنجان

مهر و مهر شاه در کردن کردون شاید بر گشته این درگاه سرفریدون زنده  
 هر دنی و ز بونی را این تمی نباشد که شیر دمی شیر علم است پرویز پرور  
 روزه راست و بشید شیدای لغای خورشید نکارت و نیز آنکه آن عزیز بخت  
 در گاه ما مخلوق گفت که وا وحی ربک الی النعل ان استخنی با جمال و کمال







که از خود دست بچرت کند و سده دیده خود را از راه بردارد و از او پرسش  
گیریزد و روح را در پرواز آورد و سال و روز و حسابی دست جویدت  
سودا دفع کند و از شاه بهار و می بگرداند و بچرتش از خود بچسرت نبوت باشد  
و سرتش ازین خاک این بجوار رویت بود که فی عقد صدق عند یک معتد  
سید کاتبه صلوات الله و سلامه علیه بصدق این بچرت خبر داد که من با بچرت  
امراه وانی شی فخره الی بجر الهیه لیکن آن سالک تا وی خود در با می و  
مبتدائی خود را ندید بچرت نکند چنانکه در قصیده گفته است نظم  
بچکین نامه شده و توان در راه عشق بی دوال ملک صورت ملک معنی  
و چون ای خود در با می و جانقصرانی را دید از خود دست پیوست بچرت  
کرد و در آن مجید میگوید که والدین جاهد و اقیما لهدیه تیم سلما معا و الله غلط  
چسورت پر قوت مردی که در راه دوست باز پاف بر لاکند و بخورد  
و بوزند باشد کاه تیغ نخت از بیرون گلشن پاره پاره کند چون نمره دگاه  
النس محبت از دون دلش شاخ شاخ بالاید چون سلمان اشارت گفته که مات  
سهید احدی شش روی نماید ماهی حیات در کن ره مرک غلظه نآب در نک  
باشد و گوهر در شک تید کانیات صلی الله علیه و آله و سلم امیر المؤمنین علی با  
کرم الله وجهه این کیمیا کری تعلیم کرده که یا علی امرص علی الموت تو بهب لکت  
البحیوة عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کننده و از وجود دل سیر کرد و

دوست

نقد

حشمت

مویز

حسین  
سرگذشته

بها فی دنیاوی گفته که گفت المومنین  
ان یتصافون بینهم  
این بیعت با خدا و بین  
زیبن جهان همه سر ایتم  
و علم از دل گرفت و از جان بیجا  
و دوست کنم بیست و جوان  
و درجه الی او و جستن  
علیان این همه در  
حال روی را و در آن مجید  
که در شان مجید  
جبرئیل سید عالم  
در دعای آن که از او بیست عالم

روزگار این است که هر که در دنیا کار کند  
در آخرت با او حساب است  
و هر که در دنیا کار نکند  
در آخرت با او حساب نیست  
و هر که در دنیا کار کند  
و در آخرت با او حساب است  
و هر که در دنیا کار نکند  
و در آخرت با او حساب نیست

این است که هر که در دنیا کار کند  
در آخرت با او حساب است  
و هر که در دنیا کار نکند  
در آخرت با او حساب نیست  
و هر که در دنیا کار کند  
و در آخرت با او حساب است  
و هر که در دنیا کار نکند  
و در آخرت با او حساب نیست

علیه وسلم گوید که از رفیق الاغلی آن خوبتر می‌مصر می‌گوید که تو قفس مسلمانان  
سر مردان بر میدان که از غیر قرار گوید بالیتنی دعوت مع اصحابی بومی این  
بشام آن حکیم آید به بیان آنکه ما ابتدا به مصلح امی بر آن فرود  
دریا هم چون این جماعت خود را از راه برداشته ماندن خود را بر خود داشت  
خود داشتند و بجزت به دست آسایش خود دیدند فرمان آمد که ولا تقولوا لمن  
یقفل فی سبیل الله اموه بل احیا بمرکه در راه محبت با خود بود کند و سود  
نا بود خود دانه شهابیده بی بصر درونگرید و بر زبان مختصر ایشان آمده مجزا  
که نهاد ایشان از حضرت عنایت خلعت بقا پوشید باشد پس هر چند این  
در صورت آب و گل مرده است بخت جان و دل زنده است حیات عالم  
ارواح بدو باشد و چون برای پرورش نفس است نایه حیات باشد و قرآن محمد  
از آن خبر کرده است که جنان من امان و کل شیء حی و حکمت و می برای پرورش  
تن است نایه حیات باشد و این عظیم ازین برسد بلکه ولقد از ناسانی آدم و  
گرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکت از صنع بدیع  
بعید باشد که شخص خاکی را رفت افلاک دهد و این درجه جز بعلم و حکمت نباشد و  
سید ابعیت و حقیقت ازین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الاصول  
ممتد و همیشه عاده کما تجی و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت است همیشه  
داری و از دیده اغیار نغمه تر و هر ساعت و هر لحظه صد هزار قندیل نور و

نماز شام بگذرد و حسنترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم من  
بس و خالی کرد و بگویی بنوا باد در خانه عایشه نیکو رفته اند و ایامه  
و ایامه بفضل و کرمه تسمیع محبت و اوصیای

## الباب الاول

فی التعذیر والتحمید و التعظیم الباب الثانی فی نعت النبوی  
صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب  
الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم  
الباب الخامس فی بغضه و القهور الباب السادس  
فی صفة الافلاک و البروج الباب السابع فی حکمة و  
الامثال الباب الثامن فی عشق و المحبة الباب التاسع  
فی حساب له و بیان احواله و فخر هذا الكتاب بکتب المتقدمین  
و المتأخرین الباب العاشر فی مع سلطان برهان  
و استدور و لغضاة

و السلام خیریداً

و ختام

صدقه الحقیقه  
شریعت الطریقه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای درون پرورد برون آرا	دی فرد بخش بچید و بجا نشک
خالق و رازق زمین و زمان	حافظ و ناصر مکین و مکان
بهره منسوع تو مکان و مکین	همه در امر تو زمان و زمین
آتش و باد و آب خاک سکون	همه ذرات قدرت چون
عرش تا فرش جزو بدیع است	عقل با روح پیک مسرع است
در دهان بر زبان که گرد است	از شامی تواند رو جانست
ماهای بزرگ محترمت	ر بهر جود و نعمت و کرمت
بهر یک فردون ز عرش و عرش	زان هزار و یکت صد کم
بهر یکی زان بجای منسوب	لیک نامحرمان از و محبوب

بسم الله الرحمن الرحيم  
 خالق و رازق زمین و زمان  
 همه ذرات قدرت چون  
 عقل با روح پیک مسرع است  
 از شامی تواند رو جانست  
 ر بهر جود و نعمت و کرمت  
 زان هزار و یکت صد کم  
 لیک نامحرمان از و محبوب

فاعل جنبش است و لیکن است  
 عجز حاجت تمامی اوست  
 لا و هوزان سر امی رو در  
 بر ترا و هم دس و عقل و یات  
 هر کجا عارضیت در همه نوشت  
 هرزه داند روان بنینده  
 انکه داند ز خاک تن کردن  
 واجب عقل و علم الالباب  
 همه از نسج اوست کون فناء  
 همه از او و بازگشت بدو  
 اختیار آفرین نیکو بدوست  
 هیچ دل را بکنه او ره نیست  
 دل عقل از جمال او خیره  
 نست جولان رغز و آتش و هم  
 عقل اول فتیه از صفقتش  
 عقل را پر سوخت آتش او  
 نفس در موگیش کرد و نیست

و صده لا شریک له اینست  
 قدرتش نایب سامی اوست  
 بارگشته عیب و کیسه تنی  
 عیبت جز خاطر خدای شناس  
 هست چون فرش ز عقلش عشق  
 آفرین جز بر آتش نمینده  
 با و را افستد سخن کردن  
 نفسی نفس و مبدی الاسباب  
 خلق را جمله مبدی است و معاد  
 نیز و شر محبت سرگذشت  
 باعث نفس و مبدع خرد او  
 عقل و جان از کمالش اگر نیست  
 عقل و جان از کمال او تیره  
 نکت میدان ز کنه و صفتش فتم  
 راه داده در ابعرفش  
 از بی رشک کرد منفرش او  
 عقل در کتبش نو آموزست

هرگز عقل ازین پس بدست  
 ز کم و ز بیش خطا خدا  
 عقل با خود عجز و عجز  
 این برین است در این  
 کلاول او بر این  
 عقل کل این سخن زد فرزند  
 عقل کل این سخن زد فرزند  
 عقل با زاده هم سخن کمال  
 عقل مانده با من عقل  
 در راه گفته او چو جابجران

بازمینده  
 بیجا  
 جان  
 در راه گفته او چو جابجران

در این کتاب از کتب معتبره  
در علم عقول و نفس و جوارح  
و در بیان احوال و اسباب  
و در بیان احوال و اسباب  
و در بیان احوال و اسباب  
و در بیان احوال و اسباب  
و در بیان احوال و اسباب  
و در بیان احوال و اسباب  
و در بیان احوال و اسباب

عقل ربیره و لیک ما در او  
گرفته اند و در او نمودی را  
بسیل عقل ره نسبه می  
فصل او در طریق رهبر است  
عقل عقل است و جان جانست  
با تقاضای عقل و نفس و حواس

فصل او مرتبتر از بود بر او  
از خدائی کجا شده می آگاه  
خیره چون و گیران کنن توان  
صنع او سومی او دلیل و کوا  
آنچه آن برتر است آنست او  
کی توان بود کرد کارشک

فصل فی معرفت

بخودش کس شناخت نتوانست  
عقل حش بوخت نیک بتا  
گوش گفت مردم شناس  
بسیل حواس کی شاید  
ای شده از شناس خود بخا  
چو نمود در علم خود ز بون باشی  
چون ندانی تو تر ساختش  
نیت از راه عقل و هم حواس  
غرضش چو روی نماید  
عقل کجا رسیده سر بند

ذات او هم بد توان دست  
عجز در راه او شناخت نیست  
ورنه کاشناسدی بعلوم حواس  
کوز بر پشت قبه کی پایه  
کی شناسی خدا یا هرگز  
عارف کرد کار چون باشی  
چون تو هم کنی شناختش  
خبر خدا هیچکس خدای شناس  
عشق را جان و عقل بر باد  
سرخ کاجا پرید پر بند



لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت  
 لامکان کی حالت

ہستہ تحت قدرت آوند  
 بنفش نور سے نور بود  
 با وجودش ازل پر آمد  
 و ازل بستہ کی بود عملش  
 زیادہ دور و اروضہم و گمان  
 کی مکان باشدش ز پیش و ز کم  
 با مکان آئین مکان حکیم  
 نہ با مکان ثبات اوقاتش  
 ہی کہ در بند صورت و نقشی  
 صورت از محمدات خالی  
 تا کہ شاشش و عوشش بود  
 استوی زبان جان مین  
 کا استوی آیت سے ز قوان است  
 عقل چون حلتہ از برون در است  
 و صیغہ کلام مستور است  
 نیز آمدہست در اجا  
 رقم عرش بہ شرف است

ہمہ با او و او مسمی جویند  
 نور کی ز اقباب دور بود  
 کہ آمد و لیکت در آمد  
 ہای خلاست خاندہ را دلش  
 کہ اہل ازل گرفت نشان  
 کہ مکان خود مکان دارد ہم  
 اسمہ را خود آسمان چکند  
 نہ مکان عجایب ہستی ذاتش  
 بستہ استوی علی العرش  
 در خور عتہ لایزال نیست  
 استوی بود و عرشش ہوش بود  
 ذات او بستہ جہان میدان  
 کفن لامکان ز ایمان است  
 از صفات خدای پختہ است  
 نقش و آواز و شکل از دور است  
 آمد و شد تو انصاف و مدأ  
 نسبت کعبہ بعبہ تعریف است







بیتها را در این کتاب  
 در هر بابی که در  
 این کتاب است  
 در هر بابی که در  
 این کتاب است  
 در هر بابی که در  
 این کتاب است

نور خود را تاب سبزه است  
 بر که اندر حجاب جاوید است  
 که ز خورشید بوم بی پروت  
 نور خورشید در جهان فاش است  
 توتیه بنی خراز خیال و حواس  
 تو در این راه معرفت غلطی  
 که دیدی پس در این مقام حصول  
 گرت باید که برده دیدار  
 کاغذی که نیست نور درینج  
 یوسفی از فرشته سگوتر  
 حق باطل معاینه کند  
 سورت خود در آینه دل خویش  
 کجبل از سلسله که پوستی  
 زانکه کل مظلم است اول روشن  
 هر چه روی است مصفا تر  
 چون ز نعت فزوش بود اخلص

عیب در آینه است و در دیده است  
 مثل او چو بوم و خورشید است  
 از بی ضعف خود نه از بی آفت  
 آفت از ضعف چشم خفاست  
 چون نه سطح و خط نقطه شما  
 سال و سه ماده در حدیث لطفی  
 که تحتی نداند از زحلول  
 آینه که در او روشن دار  
 اکبینه نماید اندر بیخ  
 دیوروی نماید از خنجر  
 خنجرت کار آینه نکند  
 به توان دید از آنکه در کل خویش  
 که رکل دور چون شدی رستی  
 کل تو کلخن است و دل کلشن  
 زوختی ترا هستی تر  
 گشت بو بگر و کجبتی خاص

فی جماعة العیال و احوال العیال

بهری بزرگ در حدیث  
 و اندران شهر مردمان همگوست  
 بودهای آن یگان بگنست  
 لنگر آورد و جنب ز دور دست  
 داشت یکی بزرگ بهیبت  
 از بی جا و جهت و صوت  
 در بازار خنجر دیدن کل  
 از زوختی است از آن جوان  
 ضحکه از لب آن جوان  
 چو بی سگی را بلبس با عضوی  
 اطلاع او است در بزرگ

تویل  
 ترسایند

والایمان معقول

ان کی عقل گفت آنگی  
که منسب است به عقل  
وان در هر صفت عقل  
شده و آموخته است  
وان در هر صفت عقل  
که در علم و عقل  
داند از سخن  
که بر کردن از خیال  
که بر کردن از عقل  
که بر کردن از عقل  
که بر کردن از عقل

عقلی

عقلی

هر کی صورت محالی است  
چون بر این شکر بار شده  
آنگه که در هر کی نشان  
همیت و شکل پیل رسید  
تا بداند شکل و صورت پیل  
آمد و دست بودند  
انکه دستش بسوی کوس رسید  
گفت شکل است سماک عظیم  
وانکه دستش رسید ز خرطوم  
راست چون باو دان میانیت  
وانکه را بد نیل بپوشش  
گفت شکش چنانکه مضبوط است  
هر کی دید حس روی از اجزا  
پیل و ال از پیکر آگنی  
جملگی را خیالهای محال  
از خدایه خلایق که میت

دل و جان در پی خیالی است  
بر شان و دیگران و از شد  
انچنان که هر جان و بد گشتان  
و آنچه گفتند جمله شنیدند  
هر کی با زمان و ان بخیل  
زانکه از چشم بی بصر بود  
و گیزی حال دل از دور رسید  
پن و صعب و فواج همچو کلیم  
گفت گشته است مردم معلوم  
سماک است و مایه تپی است  
دست و پای بطور پوشش  
راست همچون غم و محرو  
همکارا نظر فاد و خطا  
علم با هیچ کور بهره نی  
کرده مانند عقربه بحوال  
عقل را در این سخن ده میت

فی الاستواء انه معقول و کفایت مجمل

ز نهمه گفت قال و میسل آمد  
 جل ذکره همنزه ایچه و چون  
 عقل رازین حدیث پی کورده  
 همه بر عجز خودش نه مقرر  
 تشابه محوان و راه ما ویر  
 و آنچه نص است جمله انما

حال کوران و حال پس آید  
 انبیا را شده جگر با خون  
 علماء را علوم طے کرده  
 و ای انکو بجهل کشت مصر  
 و ز خیالات سپیده بگریز  
 و آنچه اخبار جمله سلسله

فی اصحاب افضله

را و مروی ز غافل بر سپید  
 گفت هر که تو زعفران روی  
 گفت با ما است خورده ام سیاه  
 زور گفت را و مروی حکیم  
 تو بصل نیز هم نمیدانی  
 انکه او نفس خویش شناسد  
 و انکه او دست پیرا خواند  
 انبیا عاجزند ازین معنی  
 چون نمودی بدین سخن برهان  
 و ترا و از کجاست و تو ز کجا

چون در است حلف و جاهل حق  
 یا جز از نام هیچ نشیدی  
 صدره و بیشتر نه خود یکبار  
 ایت سچاره ایت قلب سلیم  
 سپیده ریش چند جنبانی  
 نفس دیگر کیسه چه ریاسد  
 او چکونه خدا ایراد نه  
 تو چرا هرزه می کنی دعوی  
 پس بدانی محب و ایمان  
 حامسی به ترا تو را رانغان

علماء جمله  
 این نه برای کسی باشد  
 فی تقدیر دست خدای  
 جان را در رخ است  
 خاطر است  
 سر و سپهر  
 در خانه جناب  
 ز خیال حال  
 ان بار که  
 سکان  
 در آن  
 سرای  
 غایب  
 است

صل  
 یا زین  
 را کس  
 درین

تنبیه

از پیوستن این دو عالم  
بسیار سوزی با هم بلند  
پایه اول اندر و علم است  
شده و دوم بکده که پایه  
و حقیقت بدانکه در عالم  
ست از هب آسمان اول  
به بالا و شب منزل را  
اندین راه اگر چه آن کنی  
هر که او تخم کاهلی کارد  
تبر از کاسه ندانم خبر  
از پی کارت آفریدستند  
تو بخلقان چه اشوق قانع  
در دو عالم یکی کند صادق  
فلک ملک از کجا بدست آید  
روز پیکاری شب آسانی  
تاج و تخت ملک بی نام مرغ  
از پیوستن این دو عالم  
بسیار سوزی با هم بلند  
پایه اول اندر و علم است  
شده و دوم بکده که پایه  
و حقیقت بدانکه در عالم  
ست از هب آسمان اول  
به بالا و شب منزل را  
اندین راه اگر چه آن کنی  
هر که او تخم کاهلی کارد  
تبر از کاسه ندانم خبر  
از پی کارت آفریدستند  
تو بخلقان چه اشوق قانع  
در دو عالم یکی کند صادق  
فلک ملک از کجا بدست آید  
روز پیکاری شب آسانی  
تاج و تخت ملک بی نام مرغ

تنبیه

این سرای تقار است معد  
در جهان پشت و منگو و چو است  
پایه بسیار سوزی با هم بلند  
پایه اول اندر و علم است  
شده و دوم بکده که پایه  
و حقیقت بدانکه در عالم  
ست از هب آسمان اول  
به بالا و شب منزل را  
اندین راه اگر چه آن کنی  
هر که او تخم کاهلی کارد  
تبر از کاسه ندانم خبر  
از پی کارت آفریدستند  
تو بخلقان چه اشوق قانع  
در دو عالم یکی کند صادق  
فلک ملک از کجا بدست آید  
روز پیکاری شب آسانی  
تاج و تخت ملک بی نام مرغ

یوم بگذارد و جان کن از پی غد  
ناخلف زادگان آدم است  
تو بیک پایه چون سوزی خور  
که تختیستن خواهی علم است  
خرد و جان و صورت و پایه  
از برای نشیجه آدم  
ز زبان پایه ز علم عمل  
حکمت جان قوی کند دل را  
دست پانی بزین زبان کنی  
کاهلی کافرش بار آرد  
کاهلی کرد در ستماز اخیر  
جایه خلعتت برید شد  
چون کردی بدان حلال طامع  
سه سه منزل یکی کند عاقبت  
چون می شصت روز پیکاری  
کی رسی بر سر ساسانی  
دسته گرزون او بخت برین

فی الحفظ والمراقبه

هرگز از خون حی صاحب شو  
 سو ساری شنای او گوید  
 نعل او فرق عیش را سایید  
 زهر در کام او شکر کرد  
 هر که او سربین ستانند  
 عقل دو اسنده اندرین ماند  
 ترسم از جاییله و نادانی  
 جاهلی مر ترا سب رسد  
 لغت دیدی که مرد میخ  
 بود پیش جزا و موج و شور  
 داشته ز را آسیای توهای  
 از پی حفظ مال و نفس و نفس  
 سنگ و زنجیر چون بست ای  
 پس بر این اعتقاد و این اخلاص  
 من گویم ترا بعقل و بهوش  
 اعتقاد تو بر سنگ و زنجیر

عکسبوتیش پرده دار شود  
 اردو پانی رضای او جود  
 لعل او زیب فروش را شاید  
 سنگ در دست او کمر کرد  
 پایی بر تارک زمانه  
 زانکه در ماند هر که زین  
 ناگهان بر صراط در میله  
 تا ترا کوی کوی رود  
 زان میان کند می بین  
 دیده تاب خراس و تف شور  
 که نکند اشش خدای خدی  
 او ترا بس تو کرده زوس  
 آهوی دست ریگت آری  
 از برای معاش و کسب خلاص  
 که به بندی تو پند من در گوش  
 پیش پنسم که بر سمیع و بصیر

ز انبیاست از این کس با  
 ز انبیاست از این کس با  
 ز انبیاست از این کس با

استیلائی ز تو میزون از تو  
 استیلائی ز تو میزون از تو  
 استیلائی ز تو میزون از تو

دادی حکیم  
 دادی حکیم  
 دادی حکیم

پیش چون  
 پیش چون  
 پیش چون

سخت ای بود  
 سخت ای بود  
 سخت ای بود

باوداوم  
 باوداوم  
 باوداوم

خاد  
 باغی علیح

عدل  
 سرزنش است

نوشته شده است

۱۲  
تا بر خانی تو ای ای  
دوی ناوری بر لب  
می در اندر دست  
وز عطا قضا میست  
عنایت را داد معز  
ز درون دولت است  
عفی کسان را شد  
نمکن ز این بد  
و از او بدست  
تا از او بدست  
در هر چه بدست  
باز از او بدست  
تا از او بدست  
تا از او بدست

او بجز کار ساز جانناست  
بر یکی را عرض و پخت او  
آن نه پس کسی که پیش ز خود  
روزیت اودند از خون  
در سکمه بادست همی پرورد  
آن در رزق هست بر تو مست  
بعد از آن الف ادم است  
گفت کین به و آن سلسی سلم  
چون نمودت فطام بعد دو سال  
و او رزق تو از دست او بود  
کرد و در بسته کرد بر تو دست  
این ستم آن بود به پرورد  
چون اجل ناکسان شد از این  
با نامد دودست و پارگان  
در سجده چهار بسته شود  
هست در جنله به تو بگشا

گند بر تو ظلم از انماست  
کرد در بیست بر تو دو بگشا  
فی الحکمه و سبب الرزق الزاید  
که ترا کرد در جسم موجود  
کرد کار حکیم چون  
بعد نه ماه در وجود آورد  
دو در بهرست بد او دست  
روز و شب پیش تو دو بسته  
کل نسیما که نیست بر تو حرم  
شد و که کون ترا همه حوال  
بزن بگردد از آن بر هر حاجی  
عرض دو چهار در بر جا  
کرد عالم سسی طلب روز  
کار دنیا همه مجازید  
بل چاره بدست ناچار  
هست جنت ترا خسته شود  
خود علمان ترا به پیش آیند



آنچه داری تو دل بدوستی  
 تو ذانی نه نیک و نه بد  
 تو خزینه نه بیستی باز  
 ز با تاش و هی خبث سوز  
 بد که او سوخت نیک او تو  
 نفع آتش اگر مقیم تر است  
 یار بار است چون می نوش  
 ای صدف جوی جوهر الّا  
 بست حق خرب نیست کز آ  
 تا تو دنیستی کله پهنه  
 چون شوی نیست سوی حق  
 کرت دست زمانه بست کند  
 خیزد بگرد قصه های مجال

آنچه او داد استواران دار  
 خازن او به ترا که تو خود  
 چون بدو دادی او بد تو باز  
 ز صافی ترا بعین روز  
 دولت از چرخ سر نهاد تو  
 آتش آرای ازو که تیر است  
 مار یار است چون سوی برشا  
 جانم جان بنده با حل لا  
 زاد این راه نیستی باید  
 روی را در بقا بره سپهنه  
 تا بوی هست راه حق جو  
 احسن انحالعتت هست کند  
 از سر نفس شوم دع و تعال

فی السیّء

سبب هدیه ایادی او  
 در ره فتنه شرح و منت خویش  
 نور بخش یقین و تقسین است

نفس را مهدی و دادی او  
 منت حق شمر نه منت خویش  
 هم جان بنده هم جان من است

مهربان از زمانه دور است  
 مرزا او یک بد را بهر است  
 چون بدستند تن اسکران بود  
 کس که شکران درون و جان  
 کس که با به است کس که با  
 در فضل است فضل جان  
 هر چه که در زبان تو بس  
 زین که در علم و در زبان  
 بیای بیای من  
 منت کرده که با در من  
 کاوه می راز جمله کردار من

علاوه بر این  
 منبع است  
 در بی بی بی  
 جمع است  
 در بی بی بی